

نام کتاب: سکوت بی پایان

نویسنده: یاسمن علیپور - کاربر نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





سکوت بی پایان

سکوت بی پایان
یاسمن علیپور



www.98iia.com

طراح: کوثریات

مقدمه:

تنها، بی هم زبان، خسته و یک سکوت بی پایان...

میخوانم همراه با سکوت ترانه ی دلتنگی را...

میدانم کسی صدای من را نمی شنود...

اما چاره ای نیست...

باید سکوت این لحظه هارا با فریادی بی صدا شکست...

همدلی نیست اینجا که با دل همنشین شود، همدردی نیست که با قلبم همدرد شود، هم نفسی نیست

که به عشقش نفس بکشم...

سکوت، سکوتی در اعماق یک قلب بی طاقت مثل این دل شکسته که به امید طلوعی دوباره، امشب را

تا سحر بیدار نشسته.

دیگر صدای تیک تیک ساعت نیز بی صداست، زمان همچنان میگذرد اما خیلی کند!

قطره ای اشک در چشمانم حلقه زد، بغض گلویم شکست، و اینبار چندلحظه ای سکوت با صدای گریه

هایم شکست.

اشک هایم تمام شد، دوباره آرام شدم، سکوت آمد و دوباره آن لحظه ی تلخ تکرار شد!!!

تنها، بی هم زبان، خسته و یک سکوت بی پایان

درآغوش تنهایی، آرام اما از درون نا آرام

می دانم که کسی صدایم را نمی شنود ولی می نویسم... می نویسم تا بلکه نوشته های من در کل

دنیا بیچد و از درد این دخترک بی پناه حتی ذره ای کم شود.

من دختری از جنس غم، دختری که بزرگ شده درد است دردی بی صدا و آرام نمیدانم از کدام غم

بگویم غم بی کسی ام یا غم نداشتن سایه پدر...

درست است که کلمه ی پدر سه حرف است ولی در پشت این کلمه راز ها نهفته است
مانند: پناه، پشتیبان، عشق، تکیه گاه و...

هیچوقت نتوانستم معنی این کلمات را درک کنم، هیچوقت نتوانستم بفهمم کلمه ی پدر چه لذتی دارد
چون هیچوقت کسی را به نام پدر نمی شناختم.

نمیدانستم پدر چیست، پدرم کیست، چه شکلی است؟ قدبلند است یا کوتاه؟ چهره ی زیبایی دارد یا
نه؟ آیا من شباهتی به پدرم دارم یا خیر؟

هیچ چیز را نمی دانستم، حتی یک بار هم ندیدمش دریغ از عکسی یا نشانی، هیچ چیز...

وقتی به مدرسه می رفتم موقع خروج خیلی از پدر هارا می دیدم که به دنبال فرزندشان می
آمدند. خب... خب من هم دخترم، من هم دلم پدرم را می خواست من هم دوست داشتم موقع پایان
مدارس کارنامه ام را نشان پدرم بدهم و با شوق بگویم: بابایی ببین قبول شدم حالا جایزه ام چیه؟
ولی نبود... نیست...

کودک بودم نبود پدرم را حس نمی کردم تا وقتی که بزرگ شدم در حد جوانی...

مادرم از محبت چیزی برایم کم نمی گذاشت، هیچ وقت نگذاشت کمبودی در زندگی ام حس کنم ولی
خب من هم دخترم با دخترانگی های خودم...

در دوران دبیرستانم وقتی با دوستانم می نشستیم و آن ها درمورد پدرانشان می گفتند من تنها سکوت
میکردم، سکوتی تلخ که تنها خودم طعمش را می چشیدم.

همیشه از خدا می پرسیدم خدایا چرا من؟ چرا من رو توی این زمین خاکی انتخاب کردی؟ توی این
جمعیت چرا فقط من نباید پدر داشته باشم؟ آگه داشتم چی از این دنیای بزرگت کم میشد؟

میگفتم خدایا آگه دنیات اینقدر نامرد بود چرا من رو به این دنیا فرستادی؟

و تمام آن چرا هایی که هنوز جوابشان را نگرفته ام.....

روی شن های خیس ساحل قدم میزدم سردی شن ها به تن داغم التیام می بخشید دستانم را به دورم
می پیچم.

زیر لب شعری از سهراب سپهری میخوانم:

چه کسی می داند که تو در پیله تنهایی خود تنهایی؟

چه کسی می داند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی؟

پیله ات را بگشا

تو به اندازه پروانه شدن زیبایی...

باد موهای بلندم را به بازی گرفته بود و من هیچ تلاشی برای رهایی موهایم از دست باد نمی کردم.

به راستی چه کسی میدانست که من تنهاام؟

چه کسی میدانست که من در حسرت یک روز خوشم؟

درست است من به دور خودم پیله ای بستم ولی هیچ تلاشی برای رهایی از پیله ام نمی کنم.

چرا باید از پیله ام بیرون بیایم؟ چرا باید خودم را با رفتار آدم ها وقف بدهم؟ مگر آنها برای تنها نبودن من کاری کردند؟ مگر وقتی با ناراحتی از کنارشان می گذشتم حال خراب من را می فهمیدند؟ نه نمی فهمیدند هرکس سرش به زندگی خودش گرم بود.

دروغ است که می گویند من در همه حال حواسم به تو هست، پس چرا هیچکس حال خراب من را نمی بیند؟

همه ی آدم ها فقط تا وقتی که در خوشی هستی کنارت هستند ولی وقتی در زمان ناراحتی بهشان نیاز پیدا کنی دیگر تورا نمی شناسند حتی آنهایی که روی صمیمیت و معرفتشان شرط میبستی.

روی شن های سرد دراز کشیدم تنم کمی خنک شد نگاهی به آسمان تیره انداختم به ستاره هایی که با آن نور فراوان شان، زیبایی آسمان را دوچندان می کردند و زیر لب با خودم شعری از سهراب سپهری را زمزمه کردم:

به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیاید مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

**** هوا ابری نیست

بارانی نیست

می نشینم لب حوض و به گردش ماهی های قرمز در آب زلال خیره میشوم.

چه با لذت درون آب شناور هستند بدون هیچ فکر و دغدغه ای.

مادرم در آن سمت ریحان می چیند.

هر روز عصر مادرم برایم نان، پنیر، ریحان تازه می آورد و چقدر لذت بخش است در کنار مادرم حتی خوردن این غذای ساده.

از جایم بلند میشوم و به زیر درخت توت می نشینم چشمانم را می بندم و به گذشته سفر میکنم.

-آبجی...آبجی اگه میتونی بیا منو بگیر.

و این صدای تک برادرم که سالهاست در گوشم طنین می اندازد برادری که کودکی ام را با آن به سر کردم، برادری که برام پشتیبان بود، زندگی بود و...

چرا دیگر نیست؟ چرا ندارمش؟ چرا خدا نگذاشت کنارم باشد؟ مگر چقدر جا از دنیای به این بزرگی را تنگ کرده بود؟

بازهم تمام این چراها به سراغم می آید و باز هم بدون هیچ پاسخی باید باخودم کنار بیایم.

به مادرم خیره میشوم که در سن ۳۹ سالگی چقدر شکسته شده است، چقدر تارهای سفید بین موهایش جا خوش کرده است.

از کسی که پسر ۱۰ ساله اش را از دست داده است هیچ انتظاری غیر از این نمیشود داشت.

ولی من هنوز معنی این شعر را درک نکرده ام:

/آری تا شقایق هست زندگی باید کرد/

چگونه میتوان زندگی کرد وقتی امیدی به زنده ماندن و زندگی کردن نداریم؟

در فضای سرسبز خودم را میبینم

پر از گل های سرخ و درختان سر به فلک کشیده

من... من کجام؟ چرا اینجا برایم نا آشناست؟

به دور خود می چرخیدم، به راه افتادم و دنبال راه فراری بودم درست است زیبا بود ولی به همان اندازه هم ترسناک و خوفناک.

می دویدم و فریاد میزدم که کسی کمکم کند اما دریغ از یک صدایی، به جز صدای پرندها دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

خسته شدم و ایسادم و نفس نفس میزدم.

سرم را بلند کردم که دیدم... برادرم را در لباس سفید و زیبایی دیدم.

متعجب گفتم: مرتضی!

لبخندی زد ولی حرفی نزد.

به دنبالش میرفتم ولی نمی رسیدم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چقدر دلم آغوشش را میخواست، چقدر دوست داشتم یک بار دیگر صدایم کند آجی!

برگشت و نگاهم کرد، لب زد: نبینم آجیم ناراحت باشه ها، من همیشه باهاتونم به مامان هم بگو.

حرفش را زد و ناپدید شد.

قطره اشکی از چشمم سُ خورد، نرو تورو خدا نرو چرا نگذاشتی درست نگاهت کنم؟ چرا آغوشت را ازم دریغ کردی؟ میدانی چقدر دلتنگت بودم؟ چرا باز هم مثل این ۵ سال تنهایم گذاشتی؟

با فریادی که کشیدم از خواب پریدم و باز هم مثل این پنج سال گریستم به حال خودم، مادرم و برادری که همیشه کنارم بود و هست.

در ایوان خانه ی مان می نشینم و به قطره های باران خیره میشوم.

با خود زمزمه میکنم: زندگی یعنی چه؟

نه واقعا زندگی یعنی چه؟ معنای زندگی چیست؟

زندگی به معنای زنده بودن نیست، خیلی ها زنده هستند اما زندگی نمی کنند مثل من!
هیچوقت از زندگی کردنم راضی نبودم، ناشکری نمیکنم ولی خداهم خودش از درد هایم باخبر است و میداند چه می گویم.

چون من زنده بودم اما زندگی نکرده ام.

زمانی که بچه بودم دوست داشتم زودتر بزرگ شوم و دنیای بزرگتر ها را بینم ولی اکنون که بزرگ هستم با خود می گویم کاش زبانم لال میشد و همچین آرزویی نمیکردم.

بزرگ شدن آرزویی بود که به امتحانش نمی ارزید.

دیگر کاری نمیشود کرد ما به این دنیا فرستاده شدیم، تنها کاری که میتوانیم انجام دهیم زندگی کردن است حتی با وجود آن که میدانیم زنده نیستیم اما باید زندگی کنیم آن هم به اجبار!

اجبار به دلیل این که خودت زندگی ات را انتخاب نخواهی کرد، خودت نمی توانی بگویی من فلان خوانواده ای را می خواهم، من فلان ماشین و خانه را میخواهم.
نمیتوانی چون هیچکس نمی تواند جز خدای یکتا.

شب آرامی است

مینشینم بر لب ایوان خانه

و از خود میپرسم زندگی یعنی چه؟

زندگی یعنی وجود مادر!

زندگی راز بزرگی است که در میان ما جاریست.

زندگی فاصله ی بین ماندن و رفتن آدم هاست.

زندگی درک کردن همین لحظه هاست.

زندگی شوق رسیدن به آرزوهاست.

زندگی همین فهمیدن یا نفهمیدن هاست.

زندگی یعنی چای گرم مادر.

زندگی یعنی تپیدن قلب پدر.

زندگی یعنی صدای شاد خواهر.

زندگی یعنی غیرت برادر.

زندگی یعنی آسمان، دریا، نور، خدا، سعادت و....

و شاید زندگی آن لبخندی است که ما از خودمان دریغش کردیم.

آری زندگی همین است.

باور کنید

بهترین آغوش، آغوش خداست

وقتی نا آرامی و دلت از دنیا و آدم هایش گرفته است باید در آغوش خدا رفت.

خدایی که تنهاست، خدایی که در دلت، در قلبت جای دارد، خدایی که از رگ گردن به تو نزدیک تر است.

تنها خداست که همیشه آغوشش را به روی بندگانش باز می کند.

تنها خداست که بدون هیچ انتظاری از جانب تو مراقبت است.

تنها خداست که نمی گذارد در دل بنده اش غمی بیوفتد.

بعضی ها می گویند: کجاست آن خدایی که همه ازش حرف میزنند، چرا من آن خدا را نمیبینم؟

تنها جواب من به آنها این است که خدا در قلب انسان هاست، خدا را باید حس کنی با روح، با نفس هایی که میکشی و با تپیدن هر روز قلبت.

شاید خدا را نتوانیم ببینیم ولی خدا همیشه با ماست و تنهایمان نمی گذارد.

پس خدایا دستم را بگیر که محتاجم.

دفترم را باز میکنم، قلمم را برمیدارم بر روی دفترم مینویسم: مرگ چیست؟

واقعا مرگ چیست؟

چگونه می شود که یک آدم میمیرد؟

مرگ در ذهن اتفاق جاریست

مرگ فقط این نیست که بگویند فلانی جانم را از دست داد، نه بعضی وقت ها مرگ در ذهنت اتفاق می افتد، گاه در قلبت و گاه در روحت...

گاه با حرف یک نفر می شود مرگ را احساس کرد، گاه با حرف یک نفر می شود مُرد و زنده شد.

پیش خودتان فکر کرده اید تا به حال چند نفر را رنجانده اید؟ گاه با حرفی یا کلامی، گاه با رفتاری یا خشونتی!

بیااید مهربان باشیم، مگر چه می شود اگر همه ی آدم ها با لطافت صحبت کنند؟

حتما این را شنیده اید که می گویند: دنیا دو روز است.

پس در این دو روز سعی کنیم مهربان باشیم، به نیاز مندان کمک کنیم، تاجایی که می توانیم دل کسی را نشکنیم.

بیااید بازهم مهربان باشیم شاید فردایی نباشیم، یا فردایی باشیم ولی عزیزی نداشته باشیم.

در زیر باران قدم میزدم باران قطره قطره بر روی صورتم مینشست و من غرق لذت می شدم.

یاد حرف مادرم افتادم که میگفت: دخترم همیشه صادق باش، همیشه سعی کن در بدترین شرایط راستش را بگویی، همیشه سعی کن به کسی که گفתי دوستش داری به پایش بمانی، نگذار خدایی نکرده دلش از تو بگیرد.

پس چرا من حس میکنم دیگر آدم‌ها مثل قبل نیستند؟

چرا حس میکنم آدم‌ها وفای قبل را ندارند؟

چرا وقتی به کسی می‌گویند دوستت داریم به پای آن یک نفر نمی‌نشینند؟

مگر در آدم‌های بعدی چه چیزی است که بخاطرش دل عشقشان را می‌شکنند؟

چرا آدم‌ها قولی که به یک نفر را می‌دهند به صدها نفر دیگر هم می‌دهند؟

البته این را هم بگویم که دل‌های پاک خطا نمی‌کنند فقط سادگی می‌کنند

"سادگی"

پاکترین خطای دنیاست...

به نظر من روزگار عوض شده

قبلا مثل دفترهای قدیمی بودیم

دو به دو باهم

هر کدام را که می‌گفتند

آن یکی هم گنده میشد

ولی حالا سیمی مان کردند

که با رفتن دیگری کک مان هم نمی‌گزد...

هیچ وقت از روی ظاهر کسی آن را قضاوت نکنید.

هیچ وقت نگویید آن شخص زشت است و ظاهرش خوب نیست پس کنارش نمی نشینیم و آن شخص زیباست کنار آن می نشینیم.

همیشه این را بدانید زیبایی و زشتی همیشه در قلب انسان ها اتفاق می افتد.

آدم باید قلبش زیبا باشد وگرنه هرکس می تواند ظاهرش را زیبا سازد.

از بچگی یاد گرفتم محبت کنم حتی اگر محبتی ندیده ام.

یاد گرفتم مهربان باشم حتی اگر مهربانی ندیده ام.

یاد گرفتم دروغ نگویم حتی اگر دروغی شنیده ام.

یاد گرفتم کمک کنم حتی اگر در زمان نیاز از جانب کسی کمکی دریافت نکرده ام.

یاد گرفتم مشکلاتم را خودم حل کنم.

یاد گرفتم از هرکسی بی نیاز باشم.

این ها را مادرم از بچگی به من آموخت و گفت: اگر این ها را یاد بگیری در بزرگی هیچ وقت از کسی توقعی نداری و این گونه زندگی برایت راحت تر می شود.

کنار طاقچه مینشینم

به گنجشک هایی که زیر باران برای رهایی از خیس شدن تلاش می کنند نگاه می کنم.

چقدر دنیای کوچکی دارند.

یعنی آن ها هم مثل انسان ها مشکلی دارند؟ گرفتاری؟ دردسر؟ بغض؟ بی پناهی؟ بی کسی؟ بی

محبتی؟ و....

فکر میکنم که دارند.

اگر عزیزی از دست دهند ناراحت می شوند ولی مثل ما انسان ها نه، چون نمی توانند مثل ما گریه کنند.

اصلا چرا ما دنیا می آییم و بعدش میرویم؟

همیشه این سوال توی ذهنم بود که چرا خدا نگذاشت همیشه زنده بمانیم؟
از بچگی دوست داشتم خدا را ببینم و برم پیشش بعدش یه دل سیر با او حرف بزنم.

از دلتنگی هایم بگم!

از غصه هایم!

از درد هایم!

از تنهایی هایم!

از نداشتن برادرم!

از نداشتن پدرم!

از این که چرا آنها را از من گرفت!

از این که چرا من را به این دنیا فرستاد!

و هزاران سوالی که فقط خدا جوابشان را میداند و دیگر هیچ....

کوچک بودم و از بازی های زندگی سر در نمی آوردم...

یک روز به من گفتند: باید بازی کنی...

من هم از هیچ چیز اطلاع نداشتم...

متعجب گفتم: با کی؟!

گفتند: با دنیا!

تا خواستم بپرسم: بازی چی؟!

سوت آغاز بازی را زدند...

وقتی فهمیدم خدا هم در تیم ماست امیدوارشدم...

دنیا هر ساعت و هر ثانیه پشت سر هم به من گل زد ولی نمی دانم چرا هر وقت به نتیجه ی بازی نگاه میکردم نتیجه مساوی بود...

تعجب کردم...

به خدا نگاه کردم و گفتم:چطور ممکن است؟

خدا لبخندی زد و گفت:نگران هیچ چیز نباش من پشتتم!

گفتم:آخه...

زد روی شونم و گفت:هیس فقط به من پاس بده باقیش با من!

از آن روز هر کاری که می خواستم انجام دهم می دانستم خدا با من است.

می دانستم کنارم ایستاده و منتظر است به او پاس دهم...

خدای من همیشه کنارم ایستاده و منتظر پاس من است...

گاهی دلم برای خودم تنگ می شود!

برای آن زمانی که پاک تر و معصوم تر بودم!

برای آن زمانی که بزرگ ترین اشتباهم شاید خوردن خوراکی هایی بود که مادر می گفت خوردنشان ضرر دارد!

دلم برای آن روزهایی که مادرم برایم لالایی می خواند تا من چشم هایم را ببندم تنگ شد!

دلم برای دعوا و آشتی های بچگانه ام تنگ شد!

دلم برای ناز کردنم برای مادرم تنگ شد!

دلم برای پنجشنبه هایی که به خانه ی مادر بزرگم می رفتم تنگ شد!

دلم برای آغوش امن پدربزرگم تنگ شد!

چشمانم را میبندم و به گذشته ها سفر می کنم!
به آن روز هایی که آخر همه بازی ها لبخندی بود و بدرودی تا فردا!
با دلی شاد و لبی خندان به خانه می رفتم!
و برای بازی های فردا لحظه شماری می کردم!
با صدایی بلند که نمی دانستم چیست چشمانم را می گشایم!
همه اش رویا بود...
خبری از آن دختر بچه ی شاد و خندان نیست...
از بازی های امروز خسته ام و برای تمام شدنشان دعا میکنم...
اما بازی ها را پایانی نیست...
و دیگر خنده ای بر لب و امیدی برای فردا نیست...

پاییز که میشود
همه چیز زیر سر باران و باد است
باد موهای او را تکان می دهد
و قلب من هم به لرزش می افتد
باران اشک هایم را پنهان می کند
لعنتی به بهانه ی باد دستش را محکم تر می گیرد
و به بهانه ی باران چترش را با او شریک می شود
پاییز که می شود
دلت بیشتر تنگ می شود
دلت بیشتر هوایش را می کند

دلت بیشتر می گیرد

خدا می داند چند نفر همین ساعت ها توی اتاقشان باران می شود و سیل راه می افتد و فردا صبح مجبورند با لبخند تظاهر کنند که حالشان خوب است.

منم آن دختری که به سخت ترین مشکلات خندید ولی روحش داغون شد...

منم آن دختری که شب ها با آهنگ غمگین و چشمای تر میخوابد...

منم آن دختری که هزاران بار چوب سادگی و حماقتش را خورده ولی آدم نشده...

منم آن دختری که همیشه میخندم و مردم پیش خودشان می گویند: خوش بحالش هیچ غمی ندارد...

ولی فقط خداست که می داند خنده ی تلخ من از هزاران درد بدتر است...

بندگان خدا چه می دانند این حال من را...

مردم از روی ظاهر قضاوت میکنند...

پیش خودشان می گویند: اگر کسی خوشحال و خندان است هیچ غمی ندارد...

ولی نمی دانند که همان کسایی که بیشتر می خندند بیشترین درد هارا دارند تحمل میکنند...

آری...

منم آن دختری که حالش را فقط خدا می داند و بس...

"پایان"

گرافيست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

